

پروانگی سمع

دکتر سمیرا نصیرزادہ





پروانکی شمع

نگارنده:
دکتر سمیرا نصیرزاده



تهران، مهرگان ۱۴۰۲

سرشناسه: نصیرزاده، سمیرا، ۱۳۶۴-
عنوان و نام پدیدآور: پروانگی شمع / نویسنده سمیرا نصیرزاده.
مشخصات نشر: تهران: مهرراوش، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۷۸ص: مصور.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۳۶-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۵
Persian poetry -- 21st century
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۶۲
رده‌بندی دیویی: ۸۱/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۹۹۵۳۲



نویسندگان: دکتر سمیرا نصیرزاده

ناشر: مهرراوش

تصویرپرداز جلد: زینب صفاری

چاپ و صحافی: نسیم

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

قیمت: ۹۰ هزار تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۳۶-۴

نشانی: تهران - خ انقلاب - خ ۱۲ فروردین - خ نظری غربی - پ ۹۹ - ط ۵ - واحد ۱۰

تلفن: ۶۶۹۷۳۸۲۲ نمایر: ۶۶۹۷۳۸۲۳

فهرست

۷.....	□ پروانه و شمع.....
۱۱.....	□ پروانگی شمع.....
۱۳.....	کاش..... ای انسان.....
۱۵.....	محشر.....
۱۶.....	معبدِ چشمانت.....
۱۷.....	جان به فدایت.....
۱۸.....	خاطرِ ماندگار.....
۱۹.....	یادها.....
۲۰.....	زیستنِ دور از تو.....
۲۲.....	یادِ خویش.....
۲۳.....	کویر خشکیده‌ی دل.....
۲۴.....	خیالِ تر.....
۲۵.....	هر چه بادا، باد.....
۲۶.....	باران.....
۲۷.....	سهم‌الارث.....
۲۸.....	چنگِ دل.....
۳۰.....	رخ.....
۳۲.....	دوزخم بستانید.....
۳۳.....	لبیکِ عشق.....
۳۷.....	برگ‌های تاخورده‌ی تاریخ.....

۶ ■ پروانگیِ شمع

۴۰	یلدایِ حضور.....
۴۴	قدر زر زرگر شناسد.....
۴۶	دوستت دارم.....
۴۸	روزگارِ غریب.....
۴۹	رازِ چشمانت.....
۵۰	حصارِ امن.....
۵۱	زیستنیِ دگر.....
۵۲	یادم تو را فراموش.....
۵۳	زهرِ هلاهل.....
۵۴	ابر و باد و مه و خورشید و فلک.....
۵۵	رحم.....
۵۷	دست از جان بشوی.....
۵۸	فرشِ دل.....
۵۹	عشق ندارد انصاف.....
۶۰	پيله غم به تنم.....
۶۱	کَلَمینیِ فاطمه.....
۶۳	پروانه گردِ شمع.....
۶۵	آسمانِ نگاهت.....
۶۶	پروایِ نگاهت.....
۶۷	تورقِ خاطرات.....
۶۸	دیگر در بهشتم.....
۷۰	قالیِ عشق.....
۷۲	بویِ بهشت.....
۷۳	موجِ نگاهت.....
۷۴	زمزمِ نگاهت.....
۷۵	مرگ، موت و زیستن.....

□ پروانه و شمع

حال که پروا کنی را برگزیده ایم، بگذار بال بکشایم و در مرغزار عالم امکان از حصار تن بگریزیم و زیر ستن رابه
 تمامی تجربه نماییم... پروانه آنجاست که گلستان و بوستانی باشد به فراخی دشت و نخلات انس و نسیم دل انگیز
 بهاری... پروانه بودن نوید آزادی جان و تن می دهد که ای نفس زیبای برآمده از مزارت های پیلگی،
 پروانه باش و پروا کنی کن در بوم تماشایی پروردگار... و اینست نقش مادر عالم رنگ با؛ زیبا تر نمودن
 تابلوی هستی، تارنک دهیم به بودن ها و شدن ها... پروانه باش و کرد و شمع بگرد که حتی سوختن و خاکستر کوی
 دوست شدن هم با جرات دارد و وصل با بر زبان... پروانه باش، آزاد و رها؛ اما در بند یاری هستا؛ که عاشقی
 است راز جاودا کنی...

دکتر سمیرا نصیرزاده
 تخلص: پروانه

۱۰ ■ پروانگیِ شمع



□ پروانگیِ شمع

کاش.....ای انسان

کاش کبکی بودم سر به زیر برف،
و یا گنجشکی بر سیم برق،
و یا شاید ماهی بر کهی کوچکِ سرد...
کاش پر می گشودم چون عقاب
یا که سنجاقکی از جنسِ بلور،
و یا شاید دارکوبِ تمنایِ وصال...
کاش دلفین،
یا که بهتر؛ یک وال،
و یا شاید خود اقیانوس ها....
کاش کاشکی های یواشکی،
کاش هر چه می بودم، جز انسان...
و به زمین می انداختم این بار امانت را،
کاش زودتر می دانستم چه تمنا دارم،
و یا تعجیل در کار نبود!
کاش می شد به عقب باز می گشت،
و یا شاید در اکنون، می شدم پروانه

۱۴ ■ پروانگیِ شمع

پروا نکن ای پروانه‌ی مست...
کاشکی زودترها بزرگ‌تر بودم...
و بزرگی انسان...
چه تفاوت دارد که بزرگ باشی و انسان، هرگز!
چه تفاوت که انسان باشی و بزرگوار، هرگز...
کاش انسان بودن آنقدر سخت نبود...
من تنها، او تنها، ما تنها
صرف کردنِ تنهایی‌مان شد عادت ما،
این قصه‌ی پرغصه‌ی انسان بودن
یا ماندن...
آه، تا کی صرف کنیم این عمر نپیموده‌مان...
ای کاش...



مَحْشَر

قیامتی است اینجا،
در صور دلم دمیده‌اند...
محشری برپاست،
در دلم غوغاست،
می‌گویند،
تو خواهی آمد...

معبدِ چشمانت

روژه سکوتِم آیتی است بر قلبِ پردردم،
ز کریایِ زمانه تمنایِ یحیی دارد....
معبدِ چشمانت را من به تنهایی گوشه‌نشینم،
ای عیسایِ مریم به سخن در آی....
دیگر طاقت از دست بشد
نشانی بده،
تا زمزمِ قدومت اسماعیلِ کند....
قربانی می‌خواهد این عشق،
و آن قلبِ مجروح من است در طبقِ اخلاص...

جان به فدايت...

گفته بودم چو بيایي،
کنم این جان به فدايت...
اما چه کنم،
رفتن تو،
برده از کالبد تن
همه جانم...

خاطرِ ماندگار

دگر آخر بشود
خاطر از او پاک کنم؟

یا که انگار نه انگار!
به سلامت گویم؟

دگر آخر به چه روی
عشقش انکار کنم؟

به کدامین گنه
اما کنمش ترک و اجابت نکنم؟

یا که بدتر، به چه روی،
روی از او برگردم؟

دگر آخر تو بگو
با دل مجروح چه کنم؟

یاد

دست از جان شستن،
کار هر روزه‌ی ماست...
سر به دامان بنهادن
و به پهنای جهان اشک ریختن
این کارِ همه روزه‌ی ماست....
چشم با آبِ خیال تر کردن،
شده عادت از رفع نیاز...
سر نهادن برِ یار
مدهوش شدن، این سرمایه‌ی ماست....
و تو آنجا ماندی؟
برگرد همان جا کز روز الست،
یادها برود از خاطرِ سردِ تنت...

زیستنِ دور از تو

به تمنای یک آن دیدن تو،
به نفس‌های آخر اوفتادم من....
ای پنهان شده از دیده،
به چشم‌هایم چگونه بیاموزم ندیدنِ تو؟
به تمنای یک خندیدن تو،
به تقلای عجیبی گرفتار آمده‌ام....
ای فرید و تنها مانده،
به دست‌هایم چگونه بیاموزم نکند تمنای تو را؟
و به خواهشِ یک آن در برِ تو،
به جهان داده‌ام دارایی خود،
تو بگو
چگونه بیاموزم به دلم، زیستنِ دور ز تو؟

پروانگی شمع ■ ۲۱



یادِ خویش

آنقدر دوست می‌دارم تو را
ترسم که من،
برده باشم یاد از خویشتن، ای جانان من...
آنقدر قدر تو را والامقام
برده‌ام بالا که من،
ترسم از آستانِ نگذرم، ای جانِ من...
آنقدر من گفته‌ام وصف تو را
پرسم که من،
در صف از آخر شوم اول، ای آرامِ دل؟
آنقدر آواز دادم حسن تو در جمعیت
ترسم که من،
داده باشم از کف تو را، جانان من...
گویی اما حافظ از بر خوانده‌ام
یا که بهتر شعر مولانا و شمس،
هرچه گفتم من ز حسن و وصف تو
کم گفته‌ام، عذر تقصیر ای سردارِ من...

کویر خشکیده‌ی دل

باران شدی
و باریدی بر کویر خشکیده‌ی این دل....
طراوتِ نگاهت جانم داد،
هبه کردی بر من وجودت را
من کجا و آستانت کجا؟
عاشق شدن را بر من چه آسان کردی
هبه کردی عشقت را بر مزار قلبم
و چه آسان معنا کردی دل سپردن را....
مگر می‌شود تو انسان باشی؟
اگر تو انسانی، دگران چه؟
وجودت آسمانی
اینگونه دنیا سهل تر می‌گذرد....

خیال‌تر

به پهنایِ نگاهم
همه اشک،
آه کجایی،
من بی تو چه کنم؟
این چه رسمی است خوش انصاف...
بیایی
ببری دل،
و انگار نه انگار!
امیدم همه اینست
بشود آسانی
پس از این مشکل‌ها...
دوخته چشمی بر در،
پنجره‌ی امید باز
و نسیمی که وزیدن بگرفت
از طنینِ نفسِ گرمِ حضورت...
و ای داد!
خیالی بیش نیست....

هرچه بادا، باد..

تا باد چنین بادا،

عشق به مسلخ می رود آیا؟

تا باد چنین بادا،

فراق قربانی می خواهد آیا؟

تا باد چنین بادا،

سکوت فریاد می زند آیا؟

تا باد چنین بادا،

دگر ندانم راز این تنهایی،

هرچه بادا، باد.....

باران

تر خیالم
از بارشِ واژگانِ نگاهت،
سکوتِ حضورت اما
در قلبم ساکنات کرد
و من شرم دارم از عبورِ ثانیه‌ها...
ابره‌ای سیاه
نور تابیدند،
سایه‌ات بر بالینم باریدن گرفت....
و پس کوچه‌هایِ قلبم نمناک شد....
راستی آفتابِ نگاهت تابیدن گرفت
جوانه زد وجودم از برِ تو،
و اینگونه شاخ و برگ به من معنا داد...
بمان در این فصلِ سرد
بهاری کن وجود خشکیده‌ام را
و مرا به بارانِ نیسانیِ نگاهت مهمان کن....

سم الارث

سهم الارث دیگران را برده ایم؟
 یا که بخت را از چنگشان قاپیده ایم؟
 شهر اینجا گویا آباد است!
 لیک آباد نی، ویرانه است!
 ساعت دلتنگی اینجا سخت ارزان است ولی...
 دل فروشی سخت، کمتر مایه است!
 عشق نیز اینجا فروشی است گویا،
 آدمک‌هایش به کل پوشالی‌اند
 عشق‌ها نیز اینجا بی‌مایه‌اند
 نفس هم، تنگ در این شهر سیاه
 کاش پنجره از آسمان باشد گواه!
 تنهایی‌ام من را بس است و شکوه نیست
 جای کس در این صندلی خالی که نیست...
 خوب شد ما حساب از دیگران کردیم جدا
 ورنه در این شهر مسری است بی‌رنگی، ای خدا!

چند دل

آواز چنگِ حزینی به فغان در آمد
سر در گریبان،
پاییز بی آواز،
آنجا کمی دور تر،
نت‌هایِ موسیقیِ قلبم پاره شد....
گریبان چاک در پاییز صد راز،
اینجا کمی نزدیک تر،
آواز حزینی،
خاموش شد
دست بسته به گریبان، در پاییز امروز
اینجا نمِ اشکی تر...
و دلی که در تاریکی تاریخ گم شد....

پروانگی شمع ■ ۲۹



خ

گر رخ بنمایی تو به یکبار دگر،
آفاق جهان شود از راه بدر....
گر منظره چشم تو روشن کند این میکده را،
قربان بنمایم همه دار و ندارم را
تو بیا لیک نه جمعه،
همه روزها، جمعه
قدمت گلباران،
چه تفاوت کاین روز بنامند شنبه....
همه گرد جهان، یاد تو و نام تو دارد پیشکش
لیک،
تنها در غلتان نگاهت، جهان کم دارد
کاش آن شب را هیچ طلوعی نبود
آنقدر نور نگاهت روشن،
که جهانی نبود....
آنقدر صورت ماهت تلالو دارد
که من،
باخته‌ام قافیه را،

عاشقی آغاز نمودم....
دگر اما هیچ نماند بعد از تو،
جز اشارت به یک روی ز تو
کاش همانجا به پایت،
بستانده بودی همه جانم....
لیک در نظرم مانده
تنها رخ او
تو که با یک نگهت،
بردی آرام و قرار از دلِ من
باشد که تو را بینم و مانم زنده؟
در عجب از رخ تو،
تو تفسیر همه آیاتی
باشد آیا تو بخوانی مصحف ز بر و من
صبر توانم کردن؟

«وزخم بستانید...»

باید اما بشود کاری کرد،
دیده شست
و به دعا کاری کرد...
برزخ است یا دوزخ؟
وه ، او نیست،
خدا را مسلمانان،
بهبشتی باید،
به دعا
دوزخم بستانید....

لبیک عشق

دیگر نمی شود سکوت مرا سر برید
یا بغض گره خورده را سر کشید،
دیگر نمی شود از وادی وفا ره کشید
یا که خنجری به لبیک عشق آب کشید،
دیگر نمی شود اینجا زجر را سر کشید
یا که خویش به غفلت زد، زهر هجر سر کشید،
باید که عشق را سر کشید
یا اینکه غرقه به سکون جاده ها ره کشید،
دیگر نمی شود گفت این یا که آن...
دیگر بس است هر چه صبوری فغان کشید!
می خواهمت به تمامی ای گنج ناتمام
یا خود بیا، یا من به سر،
به سویت روان شوم....

حجم فاصله

من ماندم و یک فاصله سکوت،
این حجم فاصله
کی ساکت همی شود؟

من ماندم و یک دفتر پر ز خاطره،
این دفتر چهل برگ
کی پر ز خالی همی شود؟

من ماندم و یک عشق بی وصال،
این عشق بی وصال
کی سر همی شود؟

من ماندم و دردِ فراقِ هر شبه،
این هرشب اضطراب
کی وصل به فردا همی شود؟

من ماندم و یک بقچه خاطره
این خاطرِ حزین
کی عاقبت تمام شود؟

من ماندم و داغی به دل
این داغ سوزناک
کی سرد همی شود؟

من ماندم و تپش‌های هر دم
این قلب نااهل
کی ساکت همی شود؟

من ماندم و حرمان آن نگاه
ناوک به قلب من
از کی پدر شود؟

من ماندم و شرمِ حضور آتشین
آخر گدازِ این دل
کی ز خاطر به در شود؟

من ماندم و هر ثانیه بی او
این لحظه‌های بدون تو

۳۶ ■ پروانگیِ شمع

کی به سر شود؟
ای کاش نمی‌دید این دل تو را....
یا اصلاً نمی‌شناخت آن وجودِ نازنین،
اما نه،

چه خوب که می‌شناسمت
اصلاح می‌کنم!
پیشکشِ یک آن نگاهِ تو
تمام عمر و ثانیه‌ها
من نگاهِ تو
به دو دنیا نمی‌دهم....



برک‌های تاخورده‌ی تاریخ

تقویمِ حضورت در تاریخ
برای همیشه ثبت شد
در اعماقِ وجودم....
راستی تاریخ!
گم شدم در تو،
در برگ‌هایِ تاخورده‌ی تاریخ....
دیگر چه محتاجِ زمان!
من غرق شدم
در رود چشمِ روانِ تو
در همان تاریخ....



حبس عاشقی

صدایت
آونگِ بی وقفه قلبم،
نفس
ثانیه شمارِ روح بی تابم،
چشمانت
سکوتِ دقایقِ بی سامانم،
حضور
حبسِ ساعتِ عاشقی ام،
و دستانت
گرمیِ آفتابِ آسمانم،
بمان برایم...
تا صدایت،
نفس،
چشمانت،
حضور
و دستانت
باشد نوازِ شگرِ روحِ خسته از دورانم....

یلدایِ حضور

مهرِ مهرزادگان پاییزی
بر مهربانانِ تابستانیِ کوشکِ بالایی
و آفتابِ حسنات که مهر زایید...
اینست حکایتِ یلدایِ دراز پاییزی،
سیاهیِ دود کننده‌های شومینه‌های پاییزی
و غبارِ مه‌آلوده‌ی روزهای زمستانی.....
امسال هم یلدایِ حضورت سپید نشد،
و اینست حکایتِ فراقِ دمانِ زمستانی
بیا تا بهاری شود قلب‌هایِ بی‌سامانی....

پروانگي شمع ■ ۴۱



سپیدی رویایِ حضورت

راستی نگفتمت
تو کجا دل از من ربودی؟
براستی تو چه زیبایی....
راستی نخواندنت
سرود مستیِ چشمانت!
براستی که تو چه زیبایی...
راستی نگفتمت
تو از کدامین بهار روییدی؟
براستی تو چه زیبایی....
حسنات را آینه که هیچ،
آفتاب هم برنتابد!
بگذار گردِ پایت را
کنم سرمه چشمانِ بی‌سویم...
و تو آن شب در من روییدی،
سپیدی رویایِ حضورت
تمام خوابم را،
گرم،
روشن

و سبک تر کرده بود...
اما خواب نبود!
عین بیداری،
لبخندت تمام وجودم را
نه یکبار بل صد بار،
غرق نمود....
ای دیر آمده از دوران‌ها
از دیدارت که سیری نیست،
بنشین دمی که از نگاهت
یک دل سیر خوشه بچینم....



قدر زر زگر شناسد

داری از دستم می‌دهی
کاری بکن،
قبل از اینکه دیرتر،
زودتر کاری بکن!
دستم بگیر
زاری بکن...
یا که تنها گو، نرو!
کاشکی از رفتنم نالان شوی،
حیران شوی
نه که از رنجیدنم، شادان
بل، ویران شوی!
آخر الامر ترسان می‌شوی از رفتنم،
اما چه سود!
آخر از درد، من مردم
خدا را،
کاری بکن...
کاش می‌گفتی نرو، اینجا بمان
یا که دستم می‌گرفتی،
اشک می‌ریختی،

لابه! که جانانم نرو...
کاشکی قدر می دانستی،
ولی...
هرچه کردم، قدر بشناسی
تو اما شانه انداختی بالا،
حیف اما،
«زود دیر شد»...
از رفتنم چندی گذشت،
تازه خواهی آمد،
اما این چه سود،
دیگر آن روز،
شانه‌ای،
دستی،
چشمی نیست
راهی کند دستان تو،
آن روز دیرتر از هر زمان،
با نگاهی سرد،
قلبی خموش،
گفته آید،
تو ندانستی، ولی
قدر زر زرگر شناسد،
قدر گوهر گوهری...

دوست دارم

هر که آمد گفت «دوست می دارم»

آنی برفت!

قدر چایی خوردنی نشست،

اما دلی ویرانه کرد...

هر که آمد گفت:

رویت چون مه است،

آفتابی برگرفت

نشست، ولی داغش نشست...

هر که آمد گفت تو قلب منی،

قلبم شکست، بشنید!

اما رفت که رفت...

هر کسی گفت:

جانا، یک آن بیشتر تو بمان

آخر الامر بی درنگ،

رفتن گرفت...

هر کسی دلداگی سر داد،

سر داد آواز رفتن،

خود برفت،

اما دل هم با خویش برد...

هر کسی کو مهر، نجواها بکرد
 نجوای وی خاموش شد،
 رفت اما نجواش در گوشم بماند...
 هر کسی کو عاقبت سهمی گرفت از مهر ما،
 جانم گرفت،
 گویی آخر،
 سهم الارثش را گرفت...
 هر کسی کو دست یاری داد،
 کاش اما،
 سرد و ساکت پس نمی داد...
 هر کسی پاییز آمد،
 دی نشد، رختش بیست
 تقصیر انسان نیست،
 دی، فصلی است سرد!
 با بهاران، گرچه دل هم نو نشد،
 تر نکرد باران نیسانی
 خاطر را نیز...
 هفت سین قلب ما را گویی اما بی سین چیده اند...
 سخت اما «رقص غم» تفسیر آن...
 آخر الامر درس بگرفته ام از مکتبی!
 تنهایی ات تقدیر است،
 بل، آفرینش بر مداری تنهاست...

روزگارِ غریب

عجب روزگارِ غریبی است،
رد پایش محو،
نشانی‌اش راز
و مبادا عاشق‌تر شوی....
روزگار عجیبی است،
سکوت را بر نمی‌تابند،
رازت را برملا
تا مبادا عارف‌تر شوی....
و کجایی در این روزگارِ غریب؟
بیا که سرآمدِ تمامِ من...
تو بیا در این روزگارِ غریب...

رازِ چشمانت

دست از جانِ ما شوی و برو
لب بر همِ بنه و زود برو
سکوت کن
رازِ چشمانت را برملا نمی‌خواهم....
دیگر بس است
نیشترهایت را بردار و رو....
راستی خاطرت باشد،
جای آن زخم‌هایِ کاری
بیا و جانِ عزیزت، دست شوی و برو....
دیگر جایِ سالمی در قلبم نماند،
بیا و جانِ عزیزت، زودتر برو....

حصارِ امن

همه شب در این امیدم
که حصارِ امن گشاید،
سرِ دل بر آن گذارم
که سکوت شب نماند...
و به روز در هوایش،
نکنم گله که شاید
نفسی ز آستانش،
برسد که او بیاید....



زیستنی و کر

روح‌ت که بزرگ شد
تو می‌کشی در بند مردن را...
روح‌ت که جلا یافت
تو حبس می‌کنی مردن را...
مرگ پایانِ زیستن نیست،
گزاف گفته‌اند...
آغاز کن راه را،
چگونه مردن را من خود برگزینم،
آغوشم گشوده به رویت...
مرا رسان به نور الله،
و ارباً اربا شدن را بخواه برایم،
می‌کشم در بند تو را...
نه تو مرا.....

یادم تو را فراموش...

خنده‌ات را سر کشیدم
جرعه‌ای با فال عشق...
گریه‌ام را سر بریدم
قطعه‌ای از کویِ دل...
من همان بودم که گفתי
بی تو نتوان سر بکرد...
من همانم که تو گفתי،
بی تو هرگز...
معنی هرگز،
چه جالب من ندانستم....
چه حیف!
در لغت‌نامه‌ی چشمانت
من گشته‌ام حیران
و هرگز! در قاموسِ تو،
معنی نمی‌شود،
یادم تو را فراموش....

زهر هلال

تلخ است نبودنت،
و تو چه می دانی کامم
به زهرِ هلال شبیه تر...
سخت است نبودنت،
و تو چه می دانی هر شب،
به بالشتم،
مشت مشت ستاره پاشیدم...
زجر است نبودنت،
و تو چه می دانی صبرم،
لبریز از جامِ دل خسته از دورانم....

ابر و باد و مه و خورشید و فلک...

دلم بارانی،
چشمم بارانی تر
رفتنت چه گرد و خاکی به پا کرد...
صاعقه‌ی نگاهت که هیچ،
آتش زد بر همه جانم...
ذره ذره جان را،
به باد سپردم،
شاید نسیمی از کویِ یار بر خیزد...
یادم نبود!
ابر و باد و مه و خورشید و فلک نیز
همدست شدند
بر نبودنت....
کاش خورشیدِ حضورت،
به یکباره تابیدن گیرد،
جوانه زدن کار من است،
تو تنها بتاب بر من....

رحم

رحم نداری چه کنم!
سنگ خارا شده‌ای...
رحم نداری چه کنم؟
تو کجا، سنگ کجا؟
حیف باشد،
دهمش این القاب...
سنگ را می‌گویم،
دلش از تو نرم‌تر...
بارانِ نگهِ آسمان،
زند بر سنگ، ترک،
باران نگاهم بدیدی و برفتی!
انگار، نه انگار....
حیف از سنگ،
صخره،
دیوار....
نامت انسان بنهم،
چون فقط از تو برآید این فعل...

۵۶ ■ پروانگیِ شمع

بیچاره سنگ،
گنجهش چیست که او،
بشود شبهه به تو ای انسان!...



دست از جان بشوی

به دلت صابون زن،
من رهایت نخواهم کرد...
از همان روز نخست که دیدمت،
پاک دست از جان، شسته‌ام....
دست از جان شسته را
از چه پاک؟

فرش دل

روی فرش دلِ من
جوهری از عشق چکید...
تار و پود تنم از جوهر تو رنگ گرفت،
رج به رج بافته‌ام نامت را....
گره کور زدی بند به بند دلِ من،
تو بگو من چه کنم این همه مشکل‌ها را؟

عشق ندارد انصاف...

انصاف نداری چه کنم!
در ترازوی نگاهت بگذار
وزنه‌ای سنگین‌تر....
بنویس به بالای سرا
از ما که گذشت،
عشق ندارد انصاف....

پیله غم به تنم

تن به تن با لشکرِ غم
چشم در چشم....
این چه رسمی است؟
راستی غم چرا می ماند!
مهمان که شود
رفتنی نیست که نیست....
کاش زودتر رخت بندد
از من و این شهرها
همه جا پر بشود از لبخند....
و نویدِ حضورت
آذین بندیم همه شهرِ سوخته را....

کلمینی فاطمه

غصبِ فدک برایتان بس نبود

ایها الناس؟

سیلی زدن به فاطمه شد این بار کارت‌تان

ایها الخناس؟

این یاسِ کبود که بر زمین فکنده‌اید

پیمبر بوسه می‌زد در رکوع

ایها السفاک...

بغض‌تان را بغض کردید و به وقت،

در گلوی حیدر کرّار بنشانید زهر....

یا که الحاح علی می‌خواستید

ایها الاشرار؟

کلمینی فاطمه!

بابی انت وامّی، یا علی...

شرم باد بر مردمان

آنکه بگذاشت در گلویت بغض را،

خار هم در چشمِ علی

ایها النَّار...

آنجا فاطمه فریاد زد یا مهدی،

۶۲ ■ پروانگیِ شمع

ردا از دست جدا....

روی سیلی خورده‌اش،

رد خون بر سینه‌اش از یاد رفت

مولا که رفت....

اینجا فاطمه از حال رفت

مولا که رفت...

دست بسته،

چشم بسته

آبرو از کل دنیا هم برفت...

پروانه کرد شمع

پروانه‌ای در دل آتش فتاد
گردِ شمع گردید
سوختن را آغازیدن گرفت
تا شمع نسوزد از فراق....
حکایت شمع و پروانه را
بنشین برایت باز گویم ای حبیب:
تمام حجت مسلمانیم
تسبیحات حضرت زهراست....
و راز قبولی طاعاتم
تربت کربلای اباعبدالله....
چه تفاوت است،
میان مدینه و کربلا....
سوختن،
چادر،
آتش،

۶۴ ■ پروانگیِ شمع

سیلی،

یا که شش ماهه....

و تاریخ تکرار می‌شود...

پروانه بود اول مدافعِ حرم

اشک ریخت شمع

سوخت و اما دم نزد...

از مدینه، کربلا بیمار شد...

کل یوم عاشورا

کل ارض کربلا....

از قصه‌ی پروانه آغازیدن گرفت

شمع، آب شد....

رسوایی اما تاختن هی می‌گرفت....

تاریخ زاییدن گرفت

حادثه از پشت هم هی حادثه....

آسمان نگاهت

سکوتِ آسمانِ نگاهت
چه سنگین است،
به ابرهایِ چنبره زده بر قلبت
بگو بیارند....
تر کن زمینِ بایرِ چشمانت را،
و بگذار سر بر شانه‌ی روزگار
بگو تمام شد
هرچه بود، شسته شد...

پروایِ نگاهت

پروا ندارم از نگاهت،
هنوز خاطرِ چشمانِ نمناکت
آتش می‌زند بالِ پروانه را...
و ثانیه‌هایی که کند بود،
به یکباره در باغِ لاله‌های خونین
شمعِ احساسم واژگون شد....
هنوز هم حضورت
خنکایی است بر آتشِ درونم....

تورق خاطرات

رفتی و ندانستی

هنوز تورق می خورد خاطراتم....

رفتی و ندانستی

هنوز هر شب، نمک بر زخم می پاشم....

رفتی و ندانستی

هنوز هم حضورت را تمنا دارم....

رفتی و ندادی

پاسخ به پرسش های ناتمام....

رفتی و ندیدی

شب های تا سحر بی تو نالانم....

رفتی و نخواستی

بدانی حال و روز بی تو زارم....

کاش یعنی نمی شود دگر آیا؟

کاش بودی و می دیدی

چه کردی با قلب چاک چاکم....

کاش یعنی تمام

و خط استاده ی صاف بر صفحه روزگارم....

دیگر در بهشتم....

بیا جانا دمی بنشین کنارم
که با تو از جدایی‌ها
بنالم.....

بیا یارا کمی بگذار تا من
بگویم رازِ دل
سر بر ندارم....
بیا دستم بگیر، سامان بگیرم
بگیرم دامن
دست بر ندارم...

بیا دردم دوا کن تا نمیرم
از این دلتنگی دیگر اسیرم...
مهی

خورشید
یا نورِ دو عالم؟
که دیگر روشنایی من ندارم!
نباشد این دلم بی تو به سامان،

تو خود دانی و من دیگر چه گویم!
بیا دیگر توان از دل برفته است
و گرنه این نفس افتاده از تا....
ببینم رویِ ماهت
جان بگیرم،
بگویم شکر
دیگر در بهشتم....

قالیِ عشق

نقشِ تو آویخته‌ام
بر دارِ دلم،
رج به رج بافته‌ام
عشقِ تو را،
گره‌ی کور زدم
نفسِ بر نامم،
تار و پودم
تپشِ قلبِ تو بود....
دفعه بر جان زده‌ام
سر و سامان بدهم
در راهت...
شب و روز رج زده‌ام
سوی چشمانم هم،
و همین‌طور دستانم....
تا که رنگ پس ندهد
این قالی....
سال‌ها بافته‌ام عشقت را

و چه زیباست اکنون،

دلِ من

پهنه‌ی دل دادن‌ها...

و همین قالیِ عشق

ماجرای من و تو....

بوی بهشت

گل‌هایِ جهانِ عطرِ قشنگی دارند
اما گلِ من بوی بهشتی دارد...
رنگِ دگری
عطرِ دگر،
یا شاید
از سرایِ دگری است....

موجِ نگاهت

غرقه‌ی موجِ نگاهت
آن ساحلِ آرام وجودت،
و لبخندت که آتش زد بر جانم...
دست و پا زده‌ام در اقیانوسِ چشمانت
آن نگاهِ سراسرِ مه‌رت
و لبخندت آتش زد بر جانم....
رکوعِ آستان
این دستانِ عطر گرفته از جانت،
و لبخندت که آتش زد بر جانم...
در کشتیِ حضورت
سرمه‌ی چشمانم، خاکِ پایِ افزارت....
و لبخندت که آتش زد بر جانم....

زفرمِ نگاهت

پروانگی را
در پسِ چشمانِ تو من آموخته‌ام....
گردِ شمعِ نگهت
من پیلایِ تنِ بگسستم....
سایه‌یِ رویِ تو
در هفت اورنگِ زمانِ بکشیدم...
و گشودم چشم
تا مرزِ خدایی شدنِ بالِ زدم....
آستانِ تو را من
هفت مرتبه گردیده‌ام...
حاجی شده‌ام
زمزم از رازِ نگهت من نوشیده‌ام....

مرگ، موت و زیستن

واژه مرگ از ریشه پهلوی است و در زبان عربی موت معنا می‌شود. موت، به معنای سکون و فراغت از زندگی است... اما مردن به معنای توقف رشد و حواس پنجگانه و ضد حیات دنیوی است. پس به یک معنای دگر، هرچه و هرکس سکون گیرد را، مرگ فرا گرفته است. حال این سکون در تفکر باشد که به جهالت رسد؛ سکون در رشد باشد؛ یا در حالت بی‌تفاوتی از دنیا به نوع بشر...

مرگ در منطق قرآنی به معنای فنا و نابودی نیست بلکه دریچه‌ای است به سوی جهان بقا و عبور از جهانی سفلی به جهان اولی... بدین معنا زیستنی بهتر در انتظار است و عین زندگی است. ناشناخته ماندن آن جهان و در دسترس بودن و ملموس بودن این جهان؛ معنای فنا و نابودی را با انتقال از این دنیا به دنیایی دگر به ذهن متبادر می‌سازد.

بار معنایی خوفناک مرگ را می‌توان با تغییر واژگانی تلطیف نمود و ناامیدش زیستنی دگر، یا زندگی برتر، یا تبدیل مس به طلا و یا ... با تغییر واژگانی، بار معنایی فنا و نابودی از مرگ سترده می‌شود و دریچه انتقال به جهانی اکمل به ذهن متبادر می‌شود و قص علی هذا... هدف پروردگار از آفرینش انسان، عبادت و تکامل است؛ پس چگونه بپذیریم که با مرگ، ظرف تکامل پایان می‌پذیرد؟ حاشا و کلاً..

آنچه در این شدن و بودن‌ها و ابتلائات به بودِ انسان معنای پروانگی می‌بخشد؛ همین تکامل است و بزرگ شدن... بزرگ شدن ای انسان! با انتقال از این جهان به جهانی دگر، انسان راه تکامل می‌پیماید اما ظرف و قالب این تکامل با حواس پنجگانه به مقصد نمی‌رسد... پس قالبی دگر نیاز است و جهانی کامل‌تر از این جهان مادی... و اینگونه مسیر رشد به اعلا درجه خود می‌رسد.

زیستنی دگر یا نردبان رشد بشر (مرگ) یا کنده شدن از این قالب و ورود به قالب و جهانی از جنس نور، مسیر تکامل را که رسیدن به قرب الهی و وصل شدن به جنس نوری است که از آن سرچشمه گرفته‌ایم؛ هدف را مرتفع می‌سازد... "هر کسی کو بازماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش".....

گویی بودن در این جهان به‌طور مقطعی ما را از مبدا نور منقطع نموده و در کالبد جسم به گوشه‌ای پرت نموده تا بدانیم و بخواهیم و نور را جست و جو کنیم؛ چون جنس بشر از نور است و هر چه غیر نور، او را به هجران مبتلا می‌نماید.

سکون و غفلت از این امر، خود عین فنا و نابودی است و همان مرگ است و بشر تصور می‌کند که زنده است... در حالیکه زندگی جای دگر و زیستن در قالبی دگر است و آنها که راز اتصال به این نور را دریافته‌اند حتی نحوه رفتن خویش را نیز برگزیده‌اند... که به پای سر رفتن است. او که دریافت از نور دور است، به جان خویش بذل یار نمودن، سرعت رفتنش برای زیستنی بهتر را افزوده و ره صد ساله را یک شبه می‌پیماید... و اینجاست که از میان دو انگشت عزیز زهرا آن اصحاب-

پروانگی شمع ■ ۷۷

چه بزرگ و خردشان - چه‌ها دیدند که در نحوه انتقال از این جهان آن
چنان گوی سبقت از یکدیگر ربودند و به نور رسیدند که در تصور
نگنجد...

و اینجاست که بایستی چشم دل گشود تا نور دید و طریق شهادت
برگزید و دانست "کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا" تا جاودانه شد....
چنین زیستنی و اتصالی مرا آرزوست...



ISBN : 978-622-5718-36-4



9

786225

718364

